

تو چرا داستان می خوانی؟

خالد رسول پور *==*==*==*==*==*==*==*

نخستین کتابی که خواندم، یک کتاب داستان بود: "یک هلو و هزار هلو". نوشته ی صمد بهرنگی. دوم ابتدایی می خواندم. برادرم کتابخانه ی کوچکی داشت و من نخستین کتاب زندگی ام را که همو برایم خریده بود، گذاشتم لای کتاب هایش. هنوز هم لذت آن افسون و آن حیرت و آن تشنگی را به یاد دارم. له له می زدم برای داستان بعدی. و داستان بعدی را قدسی قاضی نور نوشته بود. کتابی به نام "چه کسی به چشم پسرک عینک زد؟" مسحور روایت شدم. گم شدم. نابود شدم. داستان شدم. نمی دانم از کجا آمد این حیرانی. نمی دانم تا آن وقت کجا بود آن حیرانی. چه مستی. مردافکنی داشت داستان. و من هنوز هم، همان پسرک مسحور و حیرانم. هنوز هم با خواندن داستانی دهانم از فرط هول خشک می شود. هنوز هم دوست دارم گاه گاه صفحات آخر داستان را دزدکی نگاه کنم تا پیش از به پایان بردنش، از انتهایش خبری بگیرم. انتها. انتها. شوق دانستن انتها. از آن وقت تا حالا، که دیوانه وار خوانده ام؛ و از پنجم ابتدایی به بعد، که دیوانه وار نوشته ام، هیچ گاه حاضر نبوده ام لذت خواندن را با لذتی دیگر عوض کنم، حتا با لذت نوشتن.

کتاب و برادرم، برای من یک معنی داشتند. هر دو، معنی. هم را می دادند. او دریچه ی جهان. بی کرانه ی کتاب را به روی من گشود. رفتم. می رفتم. هر روز در جایی از جهان بودم. یک روز در مزارع اشتراکی قیرقیزستان، با قهرمان های چنگیز ایتماتوف؛ یک روز در کوچه های تاریک و نمدار صد و پنجاه سال پیش لندن، همراه الیور توئیست و دیوید کاپرفیلد؛ یک روز در اتاق اجاره ای راسکولنیکوف. قاتل و بی گناه در سن پترزبورگ؛ یک روز در کشتی. اهریمنی. ناخدا اهاب و به دنبال موبی دیک؛ یک روز در سرسرای قصر طلسم شده ی هیت کلیف در خلنگ زارهای غرب انگلستان که زادگاه امیلی برونته بود، یک روز شاهد نوشخواری های هوس آلوده ی نانای امیل زولا در قلب پاریس؛ یک روز در تبعیدگاه های سیبری و همراه ایوان دنیسیویچ؛ یک روز در خانه ی بازاروف؛ یک روز در کنار رودین و ناتالیا؛ یک روز در نبرد بارادینو و شاهد شکست روسیه و زخمی شدن پرنس آندره بالکونسکی؛ یک روز در پانسیون مادام ووکر و اتاق خالی بابا گوریوی بالزاک؛ یک روز در مرز آلمان و فرانسه و میان لب های ژان کریستف؛ یک روز در الجزایر و درسلول انفرادی. مورسو و ... و ... و ...

در این سال ها، هر از گاهی، به جهان های دیگری از خواندن، گریز زده ام. تاریخ خواندم، به فلسفه چنگ زدم، عرفان نوشیدم، درس هایم را نشخوار کردم، اما سودای داستان هیچ گاه رهایم نکرد. فکر می کنم بورخس باشد که گفته: من با این که هیچ گاه

به ایرلند سفر نکرده ام اما کوچه پس کوچه های دوبلین را بهتر از هر دوبلینی می شناسم . و این آشنایی مگر جز با جادوی داستان و به دست جیمز جویس، امکان می پذیرد؟

داستان، مرز نمی شناسد. نژاد نمی شناسد. ملیت نمی شناسد. من، پرنس میشکین ابله. رمان داستایوسکی. روس را بسیار بیش تر از همکار همزبان. هم میهنم می شناسم. داستان، با ارائه ی بی شمار زاویه های دید و بی شمار زندگی های انسانی، هر گونه تعصب و خودبزرگ بینی و خود راست بینی را به باد می سپارد. در رمان برادران کارامازوف، با چهار برادر که از چهار دنیای متفاوت آمده اند رو به روییم و بعد از هزار و چهار صد صفحه لذت و درد و عشق و نفرت، یکهو در می یابیم که هر چهار تایشان حق دارند و راست می گویند.

داستان، عشق را می آموزد. به راستی چه طور می شود قهرمان رمان " مرگ کسب و کار من است" را دوست نداشت و حکم اعدامش را محکوم ندانست، حتا با وجود این که می دانیم دو و نیم میلیون انسان را در کوره های آشویتس جزغاله کرده است؟ داستان، دروازه ای بی لولا و بی پاشنه و بی کوبه و بی قفل و بی چارچوب است رو به انسان، نه به انسان نوعی، که آن، کار. حکایت ها و حماسه ها و تمثیلات عصر اسطوره های خام آسمانی ست. انسان داستان مدرن، نامی دارد که تنها و تنها مال خودش است. شغلی دارد یا ندارد. در نقطه ای از جهان می زید که توسط شخص. خودش اشغال شده. عشقی دارد که تنها مال خودش است. نفرتی دارد که تنها مال خودش است. از بیماری های خاص خودش رنج می برد. شادی ها و غم های کوچک و بزرگ خودش را دارد. زندگی اش یکه است و به زندگی هیچ کس دیگری شباهت نمی برد.

انسانی که مرگش نیز، تنها و تنها و تنها، مال خودش است.

داستان، سند انسان بودن انسان است.

تو ... تو چرا داستان می خوانی؟
